

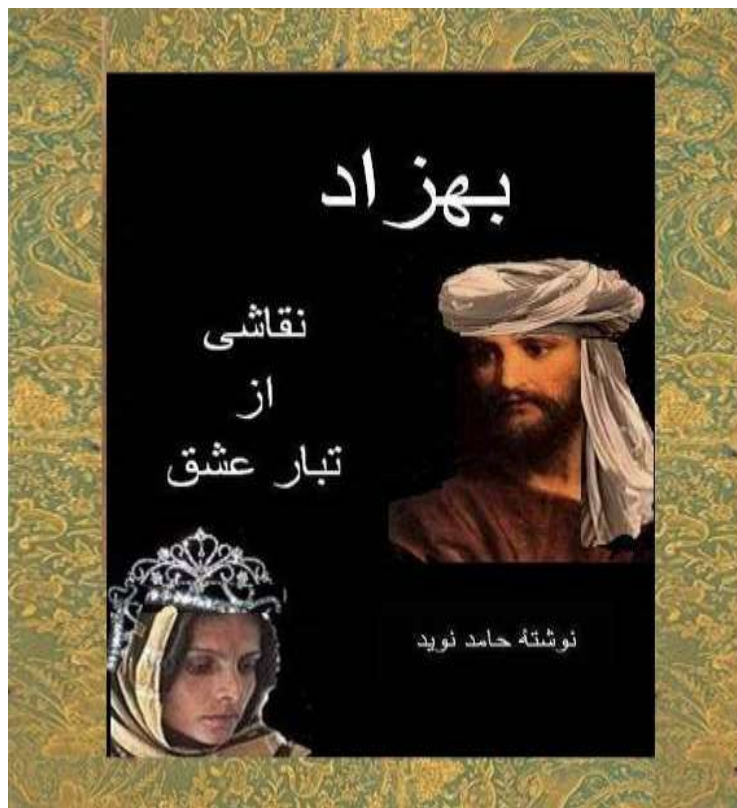


۲۰۱۷/۰۳/۰۳

حامد نوید

## داستان دنباله دار تاریخی

قسمت دهم



در شماره گذشته گفتیم که کمال الدین بهزاد را باغبان پیری از خطر سربازان نجات داد و بهزاد با تعجب دریافت که آن باغبان پیر در حقیقت استاد زین الدین معمار بزرگ هرات است؛ و اینک صحبت استاد زین الدین با نقاش جوان و دنباله داستان را تعقیب میکنیم:

بهزاد با ناباوری نگاه تعجب آمیزی به پیر مرد افگند.

پیر مرد که ازین طرز برخورد کمی خشمگین به نظر میرسید با صدای متین گفت: بلی من زین الدین معمار این سنگ را تراشیده ام.

بهزاد با خجلت و سراسیمگی جواب داد: شما استاد زین الدین معمار و سنگتراش معروف هرات هستید که زیارت خواجه عبدالله انصاری و قسمت بزرگ باغ مصلا را طرح و اعمار کرده اید؟  
استاد زین الدین معمار: بلی من و استاد محمد بنا که خداوند روانش را شاد بدارد اکثر بخش های این باغ، و بنا هایش را باهم نقشه کرده ایم و ساخته ایم، ازینرو هر گوشه آنرا چون کف دستم میشناسم.  
بهزاد باعذرخواهی: استاد گرانقدر مرا به بزرگواری تان ببخشید و گستاخی مرا عفو کنید؛ اجازه بدهید که دستهای مبارک تانرا ببوسم که به شما همیشه سخت احترام داشته و بزرگی تانرا از استادانم شنیده ام.  
استاد زین الدین: جوان! نخست هیچکسی را به نگاه کم مبین که گفته اند،

**هر بیشه گمان مبر که خالیست**

**شاید که پلنگ خفته باشد**

و مهمتر از همه بجای بوسیدن دست من برو و از فیروزه عفو بخواه که از تو سخت رنجیده است.  
سپس بسوی دریچه مخفی کوچکی که در میانه دیوار ایجاد کرده بود به باغ نظری افگند و گفت: برو که سربازان ابوسعید رفته اند و فیروزه هنوز درباغ است.  
استاد پیر درمخفی ای را که درکنج باغ باز میشد باز کرد و به بهزاد گفت: برو بیش ازین وقتت را تلف نساز.  
بهزاد با سرعت از گوشه شرقی باغ که در آنسوی نهر بود به طرف چپله های تاک دوید، اما دید که فیروزه و ندیمه هایش بسوی دروازه بزرگ غربی باغ میروند و گادی دواسپه مجللی در نزدیکی دروازه باغ در انتظار شان است.  
بهزاد بر سرعت قدمهایش افزود و درحالیکه با شدت میدوید نفس زنان فریاد زد: فیروزه!!!!  
اما مثل اینکه فیروزه صدایش را نشنید و هر سه دوشیزه جوان به گادی نشستند، بهزاد با سرعتی که در توانش بود میدوید، گادی به حرکت درآمد و از دروازه باغ بیرون، قبل از آنکه محافظ درب را ببندد بهزاد نیز از دروازه خارج شد. اما پایش به سنگی خورد و به زمین افتید. بهزاد دید که فیروزه سر از دریچه گادی بدر کرده و به سوی باغ می بیند. خواست فریادی کند اما نفسش در سینه گره خورده بود و صدایی از گلویش نمی برآمد. از میان پرده از غبار سم اسپها نقاش جوان دید که گادی در انتهای جاده از نظر ناپدید میگردد. درحالیکه هنوز نگاه مغموم فیروزه در برابر چشمش جلوه گر بود، از حال رفت.

**در میان ترس و نومیدی:**

شب دیر وقت بود نگهبانان ارگ درحالیکه با نیزه های بلند خویش ادای احترام می کردند دروازه بزرگ قلعه اختار الدین راباز کردند. گادی حامل فیروزه و ندیمه هایش وارد محوطه وسیع ارگ شاهی گردید و در مقابل پله گان مرتفع قصر توقف نمود.

هر سه دوشیزه جوان با چابکی از زینه ها بالا رفتند و پس از عبور از دهلیزهای طویل وارد تالار بزرگ کاخ سلطنتی گردیدند. ابوسعید که لباس اطلسی زربفتی بتن داشت و بر تخت نشسته بود، از سیمایش قهر و غضب میبارید. به محض دیدن دخترش از جا برخاست و فریاد زد: تاحال کجا بودی فکر نمیکنی که باید یک شاهدخت درین وقت شب در داخل قصر باشد؟ میدانی که اوضاع تا کنون کاملا آرام نیست!

درحالیکه بسوی دخترش با نفرت میدید دوباره فریاد کشید: من نمیخواهم که دیگر این کار تکرار شود. فهمیدی؟

فیروزه: بلی پدر!

ابوسعید رو به مروارید و مرجان کرد و با صدای خشنی گفت: شما دو نفر ازینجا خارج شوید و مرا با دخترم تنها بگذارید.

مرجان و مروارید هردو از تالار برون شدند.

ابو سعید بطرف فیروزه آمد و گفت: برایم احوال رسیده که با جوانک نقاشی بنام کمال الدین بهزاد ملاقتی داشته ای. اگر این امر ثابت شود بدانکه او را بدارخواهم زد و ترا هم جزای سنگینی خواهم داد. بگو که این جوانک بی سرو پا در باغ مصلا چه میکرد و اکنون کجاست؟

فیروزه: چرا این سوال را از مظفر میرزا نمیکنید که شخص معتمد تان است. مگر او ساعتی پیش در باغ مصلا نبود و تمام باغ را جستجو نکرد؟ پدر مرا ببخشید که بسیار خسته استم و باید بخوابم.

ابوسعید: برو و از نظرم دور شو و بدان که سربازانم هنوز در جستجوی او استند و حتی اگر در اطراف باغ پیدایش کردند و یا کوچکترین نشانه ای از او بیابند او را به کیفر اعمالش خواهند رساند.

در اتاق نسبتاً کوچکتری که متصل به رهرو تاریکی بود، فیروزه و ندیمه هایش باهم سرگوشی داشتند.

مروارید درحالیکه به سوی فیروزه میدید دستش را با محبت فشار داد و با صدای آهسته گفت: بانوی عزیز من، نمیدانید که چقدر از خداوند سپاسگزارم که کسی بهزاد را نیافت، ورنه هم برای او و هم برای شما بسیار گران تمام میشد.

فیروزه: تشکر مروارید تو قلب بسیار پاک و مهربان داری، لطفاً برایش دعا کن که خطری متوجه اش نگردد.

درینوقت مرجان میان حرفشان دوید و گفت: بانوی عزیز گستاخی مرا ببخشید درحالیکه میدانید که او دیگر دوست تان ندارد آیا حیف نیست که هنوز برایش دعا میکنید؟

فیروزه بسوی مرجان دید و باتندی جواب داد: من برای هر انسانی که بی موجب بدام بیافتد دعا مینکنم.

مرجان درحالیکه تبسمی بر لب داشت نگاه معنی داری بسوی فیروزه کرد.

شاهدخت جوان با قهر آشکارا بسوی ندیمه اش نگریست و ادامه داد: چه فرقی میکند که مرا دوست دارد یا نه، برای من همینقدر کافیهست که میدانم من دوستش دارم.

همه خاموش شدند و سکوتی بر اتاق حکمفرما شد. ناگهان فیروزه مثلیکه چیزی بیادش آمده باشد هر دو دست را بر رو گذاشت و گفت: ایوای که چه اشتباهی از من سرزده، میدانید که من نقاشی بهزاد را بالای تخت فراموش نموده ام؟

مرجان: مقصد تان از همان تصویریهست که بهزاد آنرا به دور انداخته بود؟

فیروزه با نومییدی: اگر مظفر میرزا و یامامورینش آنرا بیابند کار من تمام است.

مروارید: لطفاً خود را ملامت نکنید، شما بسیار دلگیر و مشوش بودید، ایکاش من متوجه آن میگردیدم.

فیروزه با صدای اندوه بار: کاش تو متوجه میشدی.

مرجان درحالیکه تبسم مظفرانه ای بر لب داشت وارد صحبت شد و گفت: تشویش نکنید من متوجه این امر بودم و هردو نقاشی را قبل از آنکه کسی متوجه شود در آتش زیر سماور انداختم و نابود کردم.

فیروزه: مرجان چرا؟ چطور اینکار را کردی؟

مرجان: برای حفاظت شما و بهزاد.

فیروزه درحالیکه در اندوه عمیقی فرو رفته بود با صدای آهسته گفت: لطفاً دیگر بدون مشوره من کاری را انجام مده.

مرجان: متوجه گردیدیم دیگر تکرار نخواهد شد.

\*\*\*\*\*

بهزاد در تاریکی شب هنوز در حالت ضعف در جاده متصل به باغ مصلا بر روی زمین افتاده بود که ناگه نوک سرنیزه برانی را در پشت گردنش حس کرد، با بی حالی رو برگرداند و دو سرباز قوی هیکل را دید که بالای سرش ایستاده اند. یکی از سربازان لگد محکمی به پهلویش زد. بهزاد از شدت درد ناله کرد و مانند ماری بدور خود پیچید. با تقلای فراوان نیم خیز شد. ولی هردو سرباز او را کشان کشان به پیاده رو بردند و در کنار دیوار باغ ایستادش کردند.

یکی از سربازان سلبی محکمی به رویش زد و گفت: بگو که نامت چیست و درین وقت شب درینجا چه میکنی؟ بهزاد به سوی سربازان دید و سکوت کرد.

سرباز دیگر از یخن پیراهنش گرفت و او را به شدت به دیوار کوبید.

فریاد زد: گفتم بگو کیستی و در داخل باغ چه میکردی؟

بهزاد با صدای ضعیفی جواب داد: من در داخل باغ نبودم... ازینجا میگذشتم که حالت سرگیچی شدیدی برایم پیدا شد و بزمین افتادم. سرباز دومی مشت محکمی بسینه اش کوبید و به دوستش گفت: دستانش را ببند که او را به کوتوالی میبریم، در آنجا اقرار خواهد کرد که کیست.

بهزاد در یک حالت ترس و نومیدی بود که ناگهان دید سوارکار ترکمنی از ره رسید و مانند شاهینی که کبک را شکار کند هردو سرباز را به زمین افکند.

بهزاد بسوی مرد ترکمن عظیم الجسه و اسپ کوه پیکرش نگه کرد و تبسمی نمود. مرد ترکمن او را چون بره نی از زمین بلند کرد و بر پشت اسپش نشانند. بهزاد از کمر مرد ترکمن محکم گرفت و اسپ باد پا به تاخت از آنجا دور شد و بسوی زیارتی که در بالای تپه قرار داشت روان شد. در تمام راه بهزاد از ترس حرفی نمیزد، ولی مرد ترکمن که با لهجه خاصی صحبت میکرد گفت: نترس من ترا بجای امنی میبرم.

اسپ در مقابل زیارتی که بر فراز تپه ای اعمار گردیده بود توقف کرد. هردو از اسپ پیاده شدند. مرد ترکمن در حالیکه دستش را بسوی بهزاد دراز میکرد گفت: جوان بگو راه رفته میتوانی یا که کمکت کنم. بهزاد: تشکر بهتر استم.

وقتی هردو داخل زیارت گردیدند، بهزاد با تعجب دید که استاد زین الدین در آنجاست و با بیقراری انتظار شانرا میکشد.

بهزاد به استاد زین الدین عرض ادب کرد و به زحمت بگوشه ای نشست.

استاد گفت: خوب شد که پهلوان آراز بای به موقع در جایکه برایش نشانی گفته بودم رسید ورنه از مرگت چیزی باقی نمانده بود.

بهزاد: نمیدانم از مهربانی های تان با چه زبانی سپاسگزاری کنم. امشب مرا دو مرتبه از مرگ حتمی نجات دادید.

استاد زین الدین: از من تشکر نکن، من اینکار را صرف به خاطر حفظ شرف و آبروی شاهدخت شهربانو انجام میدهم که مثل دخترم دوستش دارم و ممنون احسان و نکوکاری هایش استم. میدانی اگر او نمی بود امروز تمام کسانی که به ملکه گوهرشاد نزدیکی ای داشتند و یا در حلقه دوستدارنش بودند یا در زندان میپوسیدند و یا مورد بازخواست و شکنجه قرار

میگرفتند. به هر حال حالا یخنی مرغی را که برایت تهیه کرده ام بخور و امشب را استراحت کن که فردا در سحرگاه زود سفر طولانی را در پیش داری.

بهزاد با تعجب: چی من فردا به سفر میروم؟ استاد شما چه میفرمایید؟

استاد زین الدین با لحن متین و شمرده: بلی فرزندم به خاطر حفظ جان خودت و فیروزه بانو باید برای مدتی از هرات برون شوی. من تاحال باتو شوخی میکردم که میگفتم برای من ارزشی نداری. من از استعداد هنری بینظیرت کاملاً آگاه استم، تورو از جمله افتخارات این سرزمین خواهی شد. بهزاد تو هنوز جوان استی و نباید چنین بیهوده از بین بروی. بهزاد: اما من باید از پدر و مادرم خدا حافظی کنم و یکبار هم از فیروزه بانو عذرخواهی کنم که از من سخت رنجیده است. استاد: ازین ناحیه تشویشی بدل راه مده. من هم برای استاد میرک و عفیفه بیگم و هم برای فیروزه شهربانو همه چیز را شرح میدهم. یقین دارم که هر سه ترا بسیار دوست دارند و خرسند میشوند که در امن باشی و خطری متوجه ات نگردد. میدانم که دوری از هرات و آنانی را که دوست داری برایت مشکل است، اما چاره دیگری نداریم، چون میرزا مظفر و جاسوسانش به تعقیبت استند.

بهزاد: استاد! آخر نه من لباس سفر دارم و نه پول خرچ سفر.

استاد زین الدین: فکر نکن چاره خواهیم کرد.

بهزاد به فکر فرو رفته بود که آراز بای درحالی که میخندید برایش گفت: تو حالا مهمان ما ترکمن ها استی و کسی ترا خوار نمی گزارد. میدانی که قوم من از جوزجان و فاریاب تا آذربایجان افتاده و هر جا که بروی مثل خانه خودت است. اگر طرف گرشک و قندهار شوق سفر داری تمام مردم پشتون دوستهای ما استند و آنها هم ترا عزت زیاد خواهند داد. حالا شوربای یخنی را گرم گرم بخور که فردا سوی بادغیس میرویم.

باقی دارد